

# خنياگر

پرديس نيك كام

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: نیک کام، پردیس
عنوان و نام پدیدآور	: خنیاگر/پردیس نیک کام .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۸۳۷ص.
شابک	: 978-964-193-765-4
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۴۰۰
رده‌بندی دیویی	: ۸۳۷/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

**نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶**

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### خنیاگر

پردیس نیک کام

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

بنام آفريدگار عشق

خُنياگر

پرديس نيك كام

موجي از تو به سمت روانه شد.

به خود آمدم و ديدم چيزي نمانده براي هيچ چيز!

در اين ساحل سوزان تنهائي ...

بود و نبود من، بی تو به چه کار می آید؟  
همان بهتر که در این تلاطم خودم را با بی تو بودن دار بزnm!  
\*\*\*

کوله سنگین از فشار وسایل را روی شانه ام جابجا کردم و با نوک کتانی ام در آهنی خانه را به عقب هول دادم. یلدا از زیر دستم راهی برای گریز پیدا کرد و مانند فشنگی که از تفنگ رها شود جیغ جیغ کنان خودش را به ایوان خانه رساند.  
- مامان جونم، مامان ثریا؟

لبخند محوی زدم و در را پشت سرم بستم. تذکر دادن دیگر فایده ای نداشت او باز هم کار خودش را می کرد. دسته کلیدم را داخل جیب ماتنویم هول دادم و قدم برداشتم.

ثریا خانم با همان چادر توسی طرح شکوفه های پر رنگ روی ایوان آمد و آغوشش را برای یلدا باز کرد.

- جان مامان ثریا دختر قشنگم بیا بغلم ببینمت  
یلدا خودش را در آغوش مادر بزرگش جابجا کرد روی نوک پا ایستاد و دست های کوچکش را دور گردن ثریا حلقه کرد.

- مامانم کجاست؟ بیدار شده؟

ثریا کمر راست کرد و با اشاره به در ورودی خانه گفت:

- برو تو هوا گرمه، گرما زده میشی

نگاهم روی چشم های مغمومش چرخید. اتفاقی افتاده بود؟!!

یلدا که هوا را پس دیده بود سرش را پایین انداخت و پاورچین پاورچین داخل رفت. پاهای خشکیده ام را حرکت دادم و جلو رفتم. ثریا دو طرف چادرش را دور کمرش گره زد و نزدیک آمد.

- خوش اومدی دخترم

دخترم گفتن هایش روز اول واژه های غریبی بود. اما چند وقتی بود که به رسم عادت رسوب شده بود در اعماق قلبم، هضمش نمی کردم. هنوز هم غریبه بود. عادت نمی شد برایم این واژه بی معنا!

با اين حال لبخند كجی زدم و حين اين كه موهايم را زير شالم می زدم گفتم:  
\_اتفاقی افتاده؟

خیلی رگ زمرمه کرد:

-ليلا رو بستری کردن حالش زياد خوش نيست

سيب گلويم بالا و پايين شد. درست مثل مردمک های او كه يك آن از اشك  
درخشيد و خشك شد! همیشه همينطور ميشد. مدت ها بود كه غصه دار حال  
ناخوش دخترک قديمی اش بود! فقط کاش می دانستم اين بار همه چيز تمام  
می شود و يا لرزيدن های اين طناب پوسيده ادامه دارد؟!  
دست آزادم را روی شانه اش گذاشتم و به تقليد از خودش از سر ناچاری لب  
زدم:

- بریم تو هواگره!

لبخند بی جانی به رويم پاشيد و جلو تر از من با شانه های افتاده وارد خانه  
شد. تا نشستن روی مبل همراهی اش کردم.  
مشخص بود كه هيچ حواسش به اين عالم نيست. كوله را از روی شانه ام  
پايين آوردم و برای دلگرمی گفتم:

- نگران نباشيد ليلا از پشش بر می آد

خودم هم نمی دانستم حرفی كه می زنم چه قدر صحت دارد اما از اينكه او را  
در اين حال ببينم هم راضی نبودم.  
مردمک چشم هایش از غم لبريز شد.

-دل نگران اون طفل معصوم، وگرنه خيالم از بابت يغما راحته!

لبخند روی لب هایم ماسيد. اما سرسختانه سعی بر حفظ كردنش داشتم.  
پشتش به بودن من گرم بود؟ منی كه خودم هم به خودم اعتمادی نداشتم! سری  
تكان دادم و برای فرار از نگاه سنگينش كوله را به دنبال خودم كشيدم و به دنبال  
يلدا به اتاق ها سرک كشيدم.

همانطور كه انتظارش را داشتم در اتاق ليلا شكست خورده از غيبت مادرش  
ماتم گرفته بود.

سرش را به سمتم چرخاند و با صورتی جمع شده از غم زمزمه کرد:

- مامانم کجاست تو میدونی؟

کوله را کنار دیوار ورودی اتاق گذاشتم و جلو رفتم.

- فکر کنم امروز وقت دکتر داشته!

جلو آمد و سرش را به شکمم چسباند و دست هایش را بند پنجه هایم کرد.

- مامانم چرا خوب همیشه؟ مگه سرما نخورده بود؟ زمستون خیلی وقته

تموم شده چرا دیگه خوب همیشه؟

موهای خرمایی رنگش را دست کشیدم و زمزمه کردم:

- خوب میشه نترس!

آنقدر ترس و لرز از صدایش معلوم بود که تنها چیزی که توانستم برای آرام

کردنش بگویم همین بود و بس! دخترک چه می دانست که درد فصل

نمی شناسد. وقت نمی شناسد. سرخود و بی موقع آوار می شود بر روی

خوشبختی و کاشانه ای گرم را به زمستانی سرد برای ابدیت تبدیل می کند.

سرش را به پایم چسباند و نالید:

\_ بازم همیشه ببینمش؟

حرکت دستم روی موهایش متوقف شد. یغما تاکید داشت نباید لیلا را در

آن حال و روز ببیند. آخر مگر چه فرقی داشت؟ روی آن تخت و این تخت لیلا

شکسته بود و تنها یک قدم تا مرگ فاصله داشت.

خم شدم و شانه هایش را با دوستم آرام فشردم. خیره به نگاه نگرانش لب

زدم:

\_ قانون های یغما رو یادت رفت؟

ملتمسانه گفت:

\_ فقط تو میتونی قانون هاشو بشکنی!

خنده ام را با فشردن لب هایم بهم خاموش نگه داشتم. دستم برایش رو شده

بود. حتی او هم می دانست غرولند های یغما برایم اهمیتی ندارد. برای فرار از

خشم پدرش پشت من سنگر می گرفت.

نفس عميقي كشيديم و گفتم:

\_ تا شب صبر مي كنيم اگر برنگشتن مي برمت

از جايم بلند شدم. مچ دستم را چسبيد و ترسيده پرسيد:

\_ باهام ميای؟ من با مامان ثريا نمي رم بابا دعواي مي كنه!

ترس از شكستن آخرين پل باعث شده بود توان لبخند زدن هم نداشته باشم.

سرد زمزمه كردم:

\_ ميام نترس

برخلاف من او صورتش پر از لبخند شد. آنقدر شادي اش وافر بود كه مرز

اين شادي از لب هائش رد شده بود و در تمام صورتش منعكس شده بود.

بي خيال لباس هاي تنم، تنها شالم را از روي موهايم برداشتم و به پذيرايي

برگشتم. ثريا هم چنان سر سجاده اش نشسته بود و قرآن مي خواند. بندگان به

التماس خدا نشسته بودند كه ليلا نرود. اما من دلم مي خواست كه برود و از اين

همه درد رها شود

زندگي به هر قيمتي كه ارزش نداشت. كاش مي فهميدند زندگي با آن حال و

روز براي ليلا كمتر از مرگ نيست. يلدا بي صدا روي تك نفره كنج سالن نشست

و با چشم مرا دنبال كرد. زير چشمي نگاهش مي كردم.

تمام حواسش به من بود.

خودم را به آن راه زدم و براي دست و پا كردن شام به آشپزخانه رفتم. از

سرماي وحشت رفتن ليلا، ثريا ماتم گرفته بود. اهالي خانه به زودي به خانه

برمي گشتند. معده كه غم و غصه سرش نمي شد! سرسري پلو بار گذاشتم و

هرچه دم دستم آمد داخلش ريختم كه فقط شيبه غذا شود! وسط آشپزخانه

ايستادم و خيره به شعله هاي گاز نم دست هاييم را با مانتوي تنم گرفتم.

يلدا از كنار ستون ورودی آشپزخانه سر كشيده و گفت:

\_ سراب جون

منتظر نگاهش كردم. لبخند خجولي زد و گفت:

\_ شب شده!

نفسم را محکم بیرون دادم.

\_شامتو بخور می برمت

نگاهش سمت قابلمه چرخید.

\_کی حاضر میشه؟

لب هایم را کج کردم.

\_یه ربع دیگه

مضطرب لب هایم را جویید و نگاهم کرد. از چشم هایم می خواندم که قصد گفتن گرسنه نیستم را دارد از شوق دیدن مادرش به معده اش هم رحم نمی کرد. اما عواقب حرفش را هم خوب می دانست و زیان به دهن گرفته بود. سری قبل که به پای لج غذا نخورده بود. به دستور یغما از یک وعده غذایی محروم شده بود.

بشقاب پلو را مقابلش گذاشتم. قاشق و چنگالش را در دست گرفت.

\_مامان تریا نمی خوره؟

اخمی کردم و گفتم:

\_دستاتو شستی؟

قاشق و چنگالش را کنار بشقاب گذاشت و با سرعت از آشپزخانه بیرون زد.

با باز شدن در ورودی خانه و نمایان شدن قامت خمیده کیمیا جلو رفتم.

\_سلام خسته نباشی

بی حال نگاهی به صورتم انداخت و گفت:

\_سلام ممنون مامان نیست؟

آهسته گفتم:

\_حالش زیاد خوب نیست بهتره سمتش نری

بین ابرو هایم گره افتاد.

\_باز چی شده؟

یلدا از کنارش رد شد و بلند گفت:

\_سلام عمه جون

کيميا لبخندی زد و لپش را کشيد.

\_سلام عزيزم

يلدا پشت ميز غذاخوری نشست و داد زد:

\_سراب جون زنگ بزن آژانس من زودی غذامو می خورم

کيميا نگاهی به يلدا انداخت و گفت:

\_کجا می خوای ببريش شب شده ديگه شبو اينجا بمونين. اين بچه هم پيش

مادرش بمونه ، يغما هم می آد فردا ديگه !

صامت نگاهش کردم نمی دانم چه در چشم هاييم ديد که ترسيده گفت:

\_نگو که ليلا باز...

با نگاه زير چشمی به يلدا که دولپی غذا می خورد زمزمه کردم:

\_گويا باز حالش بد شده

ناراحت کوله اش را از روی دوشش پايين آورد و از کنارم رد شد.

\_نبرش بیمارستان يغما عصبانی ميشه

پوزخندی زدم و گره دست هاييم را از روی سينه ام شل کردم و بی توجه به

تذکرش به آشپزخانه برگشتم.

يلدا با دهان پرگفت:

\_تشنمه!

لبخند محوی زدم و ليوانی از جاذرفی برداشتم. نیمی از ليوان را آب سرد و

نیمی ديگر را از شير ظرف شویی پر کردم و دستش دادم. کمی از محتوای ليوان

را نوشيد و غرزد:

\_اه گرمه!

اخمی کردم و گفتم:

\_آب خیلی سرد برات ضرر داره دختر خوب

لب هایش را کج کرد و بشقاب خالی از پلویش را عقب زد.

\_غذامو خوردم بریم ديگه!؟

جمله اش را به سرعت اصلاح کرد و گفت:

\_مرسی سراب جون خیلی خوشمزه بود  
با ورود کیمیا به آشپزخانه چشم از یلدا گرفتم و گفتم:  
\_نوش جونت  
کیمیا دست های نم دارش را با دستمال کاغذی خشک کرد و سرکی به قابلمه  
کشید.

\_شام چی داریم که گشنمه اونم خیلی زیاد!  
یلدا با پشت دستش خیسی لب هایش را از بین برد و حین پایین آمدن از  
صندلی گفت:

\_برم حاضر بشم سراب جون؟  
کمکش کردم که از صندلی پایین بیاید.

\_برو عزیزم  
ذوق زده از آشپزخانه بیرون زد. کیمیا با ظرف غذایش پشت میز جای خالی  
یلدا را پر کرد و گفت:

\_یغما حالتو می گیره حالا ببین کی گفتم!  
به عمق مردمک هایش خیره شدم می ترسید. فریاد های یغما بر سر من آوار  
میشد و ترسش را دیگران به دوش می کشیدند. لبخند محوی زدم و بشقاب و  
لیوان خالی یلدا را داخل سینک گذاشتم.

\_ثریا رو هم صدا بزن غذا بخوره  
قاشق لبریز از پلویش را به دهان برد و گفت:  
\_خوابیده بود ولش کن اون خودش الان از اضطراب در مرز سکته است بذار  
بخوابه

صامت نگاهش کردم. با دلی پر ادامه داد:  
\_ لیلای بیچاره خلاص نمیشه از این همه درد. من نمی دونم اون با اون دل  
پاکش چه گناهی داشت که این همه زجر نصیبش شد. یه روز خوش نداشت نه  
خودش و نه داداش بیچاره ام. باز خوبه تو هستی! خدا تورو واسه یلدا رسوند.  
اشاره ای به ظرفش کردم و گفتم:

نوشت جان!

زير نگاه مبهوتش از آشپزخانه بيرون زدم. با نگاهی به ساعت به طرف تلفن کنج پذيرایی رفتم و با تماس کوتاهی به آژانس سرکوجه درخواست ماشين کردم.

يلدا با قدم های بلندی به سمت آمد و مانتويم را دستم داد.

بريم؟

موهای آشفته اش را دست کشيدم. کش موی وارفته اش را از دور موهایش باز کردم و گفتم:

بچرخ!

دماغش را بالا کشيد و پشت به من ايستاد. موهایش را جمع کردم و کش مو را چند دور، دور دسته جمع شده موهایش پيچيدم. دستی به دم اسبی خرمایی رنگش کشيدم و همانطور که پشت به من ايستاده بود خم شدم و گونه اش را بوسيدم. خنديد و سرش را کج کرد.

بريم الان آژانس می رسه

تا رسيدن به بیمارستان آنقدر غرق ديدن نمای شلوغ شهر در شب بود که هيچ حرفی نزد به جای يلدا راننده آنقدر از گرانی و بدبختی هایش گفت که سرسام گرفتم! با توقف ماشين مقابل ساختمان پزشکی، مبلغ کرایه را حساب کردم و با گرفتن دست يلدا پياده شدم. از شلوغی بخش اورژانس رد شدم و به کنج خلوت بخش پناه بردم. موبایلم را از جيب مانتويم بيرون کشيدم.

سراب تو اينجا چيکار ميکنی؟

موبایل را از کنار گوشم پايين آوردم و به سمتش چرخيدم. وحشت زده نگاهی به يلدا انداخت و گفتم:

این بچه رو چرا آوردی؟! مگه نمی دونی ...

کلافه از این تذکر تکراری پلک زدم و بين حرفش پریدم:

می دونم یغما عصبانی میشه!

چپ چپ نگاهم کرد.

—خوبه می دونی خودت!

یلدا از پشت سرم بیرون آمد و مظلومانه گفت:

—سلام عمه جون

کیانا با خنده روی زانو خم شد و گونه ی یلدا را پشت انگشت هایش نوازش کرد.

—سلام یلدا خانوم خوبی عزیزم؟

یلدا نگاهی به من انداخت و در جواب کیمیا گفت:

—خوبم. می خوام برم پیش مامان لیلا

صورت کیانا به آنی پژمرد. دستی به چادرش کشید و کمر راست کرد. لب

هایش را بهم فشرد و رو به من گفت:

— به پرستار بخش بگو از طرف کی هستی این موقع شب ملاقاتی راه

نمیدن، طبقه دوم اتاق چهل و هشت!

سری تکان دادم و با نوازش دست های کوچک یلدا قدم برداشتم و از قاب

نگاه پر حسرت و اندوه کیانا دور شدم. به لطف آسانسور تنها چند دقیقه وقت

اتلاف شد. با راهنمایی پرستار شیفت شب که خستگی از سر و رویش می بارید

و توضیح حال آشفته ی یلدا موفق شدم خودم را به اتاق چهل و هشت برسانم.

مقابل در سفید رنگ ایستادم و با نفسی حبس شده در سینه دستگیره در را پایین

کشیدم و یلدا را پیش از خودم به داخل راهنمایی کردم. لیلا بی حال سرش را

روی بالش جا بجا کرد. با دیدن یلدا صورت زرد و بی حالش کمی جان گرفت

—سلام مامانی

نای تکان خوردن نداشت. ماسک اکسیژن را از روی صورتش کنار زد و مابین

سرفه های پی در پی نالید:

—سلام فرشته مامانی

دستم را دور کمر یلدا حلقه کردم و بلندش کردم. لب تخت نزدیک به لیلا

نشاندمش و قدمی به عقب برداشتم. لیلا با چشم های لبریز از اشکش نگاهم

کرد. انگشتم را روی رد جاری شده از اشک کنار چشمش کشیدم و کنار گوشش

زمزمه كردم:

\_قوى باش!

لب هاى بى رنگش را تكان داد و آوايى چون ممنونم را بيرون داد! قدمى به عقب برداشتم و دست به سينه نگاهشان كردم  
مادر و دختر محو دنياى يك ديگر بودند و دلتنگى هايشان را باهم قسمت مى كردند. نفهميدم چقدر گذشت كه با باز شدن ناگهاني در اتاق به خودم آمدم و شانه هايم از ترس پريد.

يغما با صورتى سرخ از خشم با لبخندى كه براى حفظ ظاهر روى صورتش نشانده بود مابين چارچوب در نمايان شد. نگاهم روى روپوش سفيد تنش تا چشم هاى عصباني پنهان شده پشت قاب عينكش چرخيد.  
يلدا كه خطر را حس کرده بود با صدای بلندی گفت:

\_سلام بابايى

كيانا ترسيده پشت سر برادرش ايستاد و با چشم هاى از حدقه بيرون زده نگاهم كرد.

خونسرد منتظر واكنش تكرارى يغما ماندم. با دوگام بلند خودش را به تخت ليلا رساند و يلدا را از تخت پايين آورد. با صدايى كه سعى بر كنترل كردنش داشت گفت:

\_سلام عزيز بابا

يلدا تند ميان كلامش پريد و هراسان گفت:

\_مى خوام پيش مامانى بمونم

يغما چند لحظه پلك بست. مى دانستم لبريز از خشم است از من و كار هايم! صبور بودم. آنقدرى كه منتظر بمانم تا در زمان مناسب مواخذه ام كند.  
چشمم روى دست نيمه باز ليلا كه كنار تنش افتاده بود ماند. دستى كه چند لحظه قبل به شوق ديدن دخترش گرم بود حالا يخ زده روى ملافه سفيد تخت افتاده بود.

\_دخترم همراه عمه برو بوفه بيمارستان تا من بيام باشه باباجان؟

یلدا هرچند ناراضی سرش را کج کرد و با نگاهی خیره به لیلائی ماتم زده دست در دست کیانا با وعده پاستیل از اتاق بیرون رفت. به محض رفتنشان یغما با نگاه تندی به من گفت:

\_بیا بیرون کارت دارم

لب هایم را برای کنترل خنده بی موقع ای که به سراغم آمده بود بهم فشردم و سری در جواب تفهیم دستورش تکان دادم.

با رفتنش لیلا با صدای ضعیفی گفت:

\_ممنونم سراب. ممنون که درکم کردی

با لبخند کنار تختش ایستادم و حین مرتب کردن پتوی بوگندوی بیمارستان

روی تنش لب زدم:

\_از روی این تخت بلند شو بهت نمی آد مادری باشی که رفیق نیمه راهه !

زهرخندی کرد و گفت:

\_من رفیق نیمه راه نیستم. راهم کوتاهه کاری ازم بر نمی آد

اخمی کردم و صامت نگاهش کردم. تلخ خندید و گفت:

\_دیگه توانی برام نمونه سراب می دونم تو به جای من قوی هستی

هرکسی هرچی هم که گفت. دست دخترمو ول نکن باشه؟

از ترس آمیخته شده به بغض صدایش سینه ام فشرده شد. یک مادر به انتهای

راه رسیده بود. چراکسی کاری نمی کرد؟!

\_فکر کنم ما اولین هووهاییی هستیم که باهم مسالمت آمیز رفتار می کنیم

نه؟!!

دستم را فشار بی جانی داد و گفت:

\_فرسوده شدم سراب، به هیچ دردی نمی خورم. حتی عزرائیل هم منو پس

میزنه !

خیره به چشم های نا امیدش گفتم:

\_وقتی بنده خدا از این دنیا و آدم هاش نا امید میشه مثل کسیه که کنار دریا

ایستاده! می خواد حل بشه. پاشو توی آب می ذاره، اولش می ترسه، ولی یواش

يواش وقتي آب تا زير گلوش مي آد. يادش مي آد واسه چي اين راهو اومده، ديگه نمي ترسه يادش مي آد که درد تا زير گلوش اومده و خفتش کرده سبک مي شه، غرق ميشه بعدش هم مي ميره! آدمای دورش ميگن ديوانه بود؟ چرا اين کارو کرد؟! هيچ وقت از خودشون نمي پرسن ما باهاش چيکار کرديم که اين کارو با خودش کرد! نميگن ما چقدر لجن بوديم که مرگ رو از ما بودن ترجيح داد! فشار دستش روی دستم بيستر شد. چشم از نگاهم بر نمي داشت.

صورتتم را نزديک بردم و زمزمه کردم:

\_\_اگه آب تا زير گلوت اومده برو، نترس، تمومش کن. ماها ارزش نداريم که بخاطر مون بجنگي. خودتو خلاص کن برو نگران نباش! منم آب تا زير گلوم اومده ولي بر مي گردم بخاطر تو!

سرعت چکيدن اشک هائش بيستر شد. نگاهش مات بود. لب هائش لبخند داشت اما اشک از چشم هائش جاري بود. حس کردم فشار انگشت هائش روی مچ دستم کم شد. صدای آلامر دستگاه های کنارش که بلند شد به خودم آمدم. با دو گام بلند از تختش فاصله گرفتم و وسط اتاق فریاد زدم:

\_\_پرستار!

از اعماق وجودم فریاد مي زدم. براي مهم نبود که اين وقت شب شايد بيمار های ديگر خواب باشند. يک مادر داشت فرزندش را رها مي کرد مگر از اين اتفاق مهم تر هم بود؟! يگما هراسان پيش از پرستار خودش را داخل اتاق پرت کرد و با تنه محکمی به من خودش را به ليلا رساند. با ورود چند پرستار مات به ديوار اتاق تکیه زدم و به تلاش های يغمایی که دست و پايش را گم کرده بود خيره شدم. پرستار مقابلم ايستاد و با فشردن شانه هايم غريد:

\_\_برو بيرون خانوم

تلو تلو خوران از اتاق بيرون رفتم. مقابل در نيمه باز اتاق تکیه به ديوار زدم و سراپا چشم شدم. دستگاه شوک را پي در پي روی سينه اش مي گذاشت و بر مي داشت. رو به پرستار داد مي زد که فشار را بيستر و بيستر کند. ليلا رفته بود. خودش خواسته بود که از همه ما رها شود. ديگر تلاش تاثيری نداشت. آب تا

بالای سرش آمده بود! چشم هایم را بستم. تلخ بود. طعم گسی داشت. یغما با شانه های افتاده از اتاق بیرون آمد. با فاصله یک قدمی من تکیه به دیوار زد و روی زانو سقوط کرد. پرستار ها یک به یک با شانه های افتاده از اتاق بیرون آمدند. یکی از پرستارها زمزمه کرد:

\_زن بیچاره راحت شد از این زندگی... طفلی آقای دکتر!

دیگری با اشاره به من در جوابش گفت:

\_نگران دکتر نباش قبل مرگ این یکی جایگزین پیدا کرده!

بی توجه به حرافی هایشان جلو رفتم و کنار یغما ایستادم. عینکش بین دو انگشتش روی زمین و هوا معلق بود و ماتم زده خیره به اتاق لیلا مانده بود. به کل ماجرای یلدا را فراموش کرده بود. شاید هم حالا درک می کرد که چرا یلدا را آورده ام! حداقل نکته مثبتش این بود که لیلا چشم به راه دخترکش نمانده بود. مقابلش روی زانو نشستم. راهرو های نیمه تاریک بیمارستان خلوت بود. دستم را سر زانوی تا خورده اش گذاشتم و زمزمه کردم:

\_من یلدا رو می برم نگرانش نباش!

مردمک چشم هایش روی صورتم چرخید.

\_رفت!

لبخند محوی زدم.

\_راحت شد!

دستم را از روی زانویش برداشتم و قدمی به عقب برداشتم. با نزدیک شدن چند پرستار دست هایم را داخل جیب های ماتنویم فرو کردم و آهسته از راهرو بیرون زدم. با صدای پیچ ترسیده آشنایی به موقع خودم را پشت ستون راهرو پنهان کردم. عطری در جواب مادرش خونسرد گفت:

\_نترس مامان جان شنیدی که کیانا گفت حالش خوبه

لاله خانم مضطرب گفت:

\_دلم شور می زنه مادر دست خودم نیست. بمیرم برای بچه ام!

با دور شدن صدای پاهایشان آرام از پشت ستون بیرون آمدم. لبه های کج

شده شالم را روی شانه ام جابجا کردم و به سمت پله های اضطراری راهم راکج کردم. عزاداری از امشب شروع می شد مدتی سیاه پوش بودند. کمی سینه هایشان سنگین می شد از دلتنگی؛ اما تمام می شد. از یادشان می رفت. شاید خاطره ای کمرنگ باقی می ماند از لیلای رفته. وارد محوطه بیمارستان شدم. با دیدن کیانا که دست در دست یلدا به سمت نیمکت خالی می رفت قدم تند کردم.

یلدا جان پاشو بریم خونه دیگه

کیانا وحشت زده نگاهم کرد. دور از چشم یلدا که با پاکت پاستیل هایش درگیر بود چشم غره ای نثارش کردم و موهای یلدا را دست کشیدم.

می خوام برم پیش مامانم

کیانا از جایش بلند شد و هراسان به سمت ورودی بخش قدم تند کرد.

مامان لیلا خوابیده دیگه بهتره ماهم بریم خونه عزیز دلم

ملتسمانه گفت:

ولی من می خوام برم پیش مامانم

میارم عزیز دلم! بیا بریم خونه

لب هایش راکج کرد و غر زد:

تنهایی حوصله ام سر می ره

با فکری ناگهانی گفتم:

بریم پیش سوگل!؟

چشم هایش برق زد و با ذوق گفت:

آره آره!

نفس عمیقی کشیدم و با برداشتن کیسه های خوراکی اش گفتم:

بیا بریم

نگهبان در ورودی بیمارستان آژانسی برایم خبر کرد. از ترس اینکه یکی از اقوام لیلا را در محوطه نبینم در نقطه تاریک خیابان تا آمدن آژانس مخفی شدم. به محض سر رسیدن ماشین سوار شدم و از بیمارستان دور شدم. یلدا با باکس پاستیل سرگرم بود. خواب آلود کیسه خوراکی اش را رها کرد و سرش را روی

پایم گذاشت. با توقف ماشین نگاهی به نمای نیمه روشن برج سفید مقابلم انداختم و با بغل کردن یلدای خواب رفته پیاده شدم.

مقابل برج ایستادم. نگهبان با خنده خوش آمدید سرحالی گفت و در را برایم باز کرد. لبخند محوی در جوابش گفتم و به سمت آسانسور رفتم. با فشردن کلید شماره یازده خوش حال از خالی بودن کابین آسانسور تکیه به دیواره اش زدم و حلقه دست هایم را دور کمر یلدا محکم کردم. سرش را روی شانه ام جا به جا کرد و نفس عمیقی کشید با توقف کابین آسانسور برای فرار از موزیک آزار دهنده در حال پخش سریع بیرون رفتم و در جواب نگاه خیره خانواده ای که درست در همان طبقه منتظر آسانسور بودند سلام آرامی دادم و به سمت واحد شماره بیست و نه رفتم و زنگش را فشردم طولی نکشید که قامت ماهور و صورت خندان و متعجبش میان چارچوب در ظاهر شد. نگاهی به یلدا غرق خواب در آغوشم انداخت و پیچ پیچ کرد.

— سلام خوش اومدی بیا تو

کتانی هایم را بی آن که خم شوم به کمک پشت کفش هایم از پایم در آوردم و وارد خانه شدم. سوگل کنجکاو با کتاب فارسی که در آغوش داشت به استقبال آمد.

— سلام سراب جون

لبخند خسته ای در جوابش زدم. ماهور از پشت سرم گفت:

— بیا بچه رو بذار تو تخت خواب تا بد خواب نشده

یلدا را روی تخت خواباندم و بعد از در آوردن سارافون تنش رو تختی را تا زیر گردش بالا کشیدم. ماهور با یک دست از لباس های یلدا که این جا جا مانده بود برای مواقع ضروری به اتاق آمد و گفت:

— بیا اینارو تنش کن بچه تا صبح تو اون لباسا اذیت میشه

بی آنکه لامپ اتاق را روشن کنم لباس های یلدا را عوض کردم و همراه ماهور از اتاق بیرون زدم. سوگل کنجکاو نگاهم می کرد. کلافه از سردردی که به سراغم آمده بود روی تک نفره ضلع شرقی سالن نشستم. سوگل که هوا را پس

ديده بود دفتر هایش را جمع کرد و به اتاقش رفت. ماهور با سینی چای مقابلم نشست و گفت:

—خوبی سراب این چه حال و روزیه؟!—

دست هایم را از روی صورتم پایین آوردم و خیلی سرد در جوابش گفتم:

—لیلا مرد!—

مردمک چشم هایش به آنی گرد شد و از حدقه بیرون زد. مبهوت دستش را

مقابل لب هایش گرفت و گفت:

—خدای من!—

کف دستم را روی صورتم کشیدم و زمزمه کردم:

—خدا روشکر دلم سبکه! یلدا رو بردم قبل مرگش دیدش، چشم به راه

دخترش از دنیا نرفت

—می خوام بگم طفلی یلدا ولی خیالم از بابت تو راحت!

ناخواسته اخم کردم و بی دلیل و ناگهانی با اینکه از خودم بابت نگه داری از

یلدا مطمئن بودم گفتم:

—هیچی برای یه بچه مادر همیشه من مراقبش هستم ولی مادرش نیستم!

لیوان چای را مقابلم روی میز گذاشت و گفت:

—درسته ولی تو برایش کم از مادر نیستی، مادر بودن فقط به دنیا آوردن بچه

که نیست. باید پا به پاش بری، دنیا رو بگردی، پای درد دلش بشینی، با بچگی

بچه باشی، با نوجوانی و ناسازگاری هاش بسازی، رشدش بدی و بفرستیش

توی این جامعه همه اینا به حرف راحت به عمل ساخته عمر می خواد، صبر می

خواد مهر مادری می خواد سراب جان می فهمی حرفمو؟

می فهمیدم با بند بند وجودم نبودن مادر را در زندگی یک دختر تجربه کرده

بودم. سخت بود خیلی سخت، می توانستم به خودم ایمان داشتم که از پشش بر

می آمدم لیلا هم می دانست که دخترش را به جای مادر و خواهرش به من سپرده

بود.

—لیلا دخترش رو دست من سپرد

لبخند عمیقی روی لب هایش جان گرفت.

بخدا شما دو تا عجیب ترین هوو های دنیا هستین! ببین مادر بچه هم به تو امید داشته تا مادر خودش

بند خدا مادرش مریضه پیر شده از پس شیطنت های یلدا بر نمی آد دیگه ،  
عطرین هم خودش کار و زندگی داره نمیتونه پا به پای یلدا بیاد  
آره خوب تو از بچه مراقبت می کنی مادرش هم راضیه تازه آخر سر فحش  
هم می خوری و بهت میگن خونه خراب کن!  
خشک گفتم:

مگه نیستم؟!

جاخورد. انتظار نداشت که به راحتی بپذیرم. حقیقت بود دیگر از همان ابتدا  
خودم هم می دانستم خانه خراب کن هستم.

زنی که با وجود دانستن این که مردی زن و بچه دارد باز راضی به ازدواج با او  
می شود خانه خراب کن است. من خانه خراب کن بودم به اجبار زمانه آشیانه ام  
را روی آشیانه نیمه ویران لیلا ساخته بودم. و او به جای اینکه از من متنفر شود  
هیچ نگفت! روزها و ماه ها عمیق نگاهم کرد. از دور، میان سرفه های خونینش  
رفته رفته آنقدر خیره نگاهم کرده بود که برایش امین شده بودم. انگار او هم باور  
کرده بود من به جای او آمده ام برای همیشه! درد دارد. زجر دارد دیدن اینکه  
عزیزانت با کس دیگری عجین شوند اما او تحمل کرده بود چرا که می دانست  
آشیانه اش ویران است!

ماهور مغموم دستی به زانویش کشید و گفت:

یلدا می دونه؟

خیره به ظرف گز کنار لیوان چایی لب زدم:

نمی دونه، نداشتم بفهمه به یغما گفتم. می دونه پیش من

خندید.

یغما هم از طرفی باهات لجه از طرفی به جای خانواده اش به تو اعتماد

بیشتری داره که بچه اشو دست تو سپرده

گوشه لبم را گزیدم و با نیشخند گفتم:

\_ آواز دهل شنیدن از دور خوش است!

لیوان شربتیی که برای خودش آورده بود را به سمت لب هایش برد و گفت:

\_ از دور یا نزدیک فرقی نداره مهم اینه الان اوضاع بدتر از قبل می شه. اگه

می بینی ثریا پشتت بخاطر پسرشه دلتو صابون زن اگه بدونن کی هستی

شاهرگتو میزنن، یوسف پاکزاد رو دست کم نگیر!

پوزخندی زد و خیره به آخرین رد بخار بلند شده از سطح لیوانم گفتم:

\_ یوسف غفلت کرده! مار کوچولو بزرگ شده! دیگه قطع کردن سرش امکان

نداره، حریف من نمیشه.

\_ دلت نسوزه... برا خودتم دلت نسوزه، جلو آینه هم وایسادی و عذاب

وجدان دامت رو گرفت دلت نسوزه، بسوزون این گندم زار آفت زده رو!

نفسم را با آه بیرون دادم و گفتم:

\_ زندگیمو نابود کردن، آینده شونو دار می زنم!

\*\*\*

از پشت دیوار سیمانی همسایه کناری سرکی به داخل کوچه کشیدم. دیوار

های خانه ی حاج یوسف سراسر پوشیده از پارچه های مشکی بود. نفس حبس

شده ام را بیرون دادم و از بین جمعیت مرد هایی که بیرون از خانه ایستاده بودند.

خیلی خونسرد دست در جیب کمی شالم را جلو کشیدم و به سمت خانه رفتم. با

تظاهر بر این که سرم پایین است و متوجه کسی نیستم از احوال پرسى با اقوام

سرباز کردم و مستقیم وارد خانه شدم. مقابل در ورودی کیمیا با صورتی خسته

مقابلم ظاهر شد و گفت:

\_ اومدی؟!!

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

\_ یلدا لباس نداره اومدم یکم خرت و پرت ببرم براش

آهانی گفت و کنار کشید. کیانا پشت سرش در حالی که سینی خرما را در

دست داشت ظاهر شد و وحشت زده گفت:

— سراب پس یلدا کوش؟! —

عاقل اندر سفیه نگاهی به صورتش انداختم و با نگاهی به اطراف و نگاه سنگین مهمان هایی که متوجه حضورم شده بودند و پیچ پیچ می کردند غریدم: — اون بچه پنج سالشه به نظرت دونستن این که مادرش مرده چه دردی ازش دوا می کنه جز این که افسرده اش کنه تو این سن و سال

کیمیا خیلی خونسرد در جوابم به جای کیانا شانه بالا داد و گفت:

— بالاخره که چی؟ باید بدونه یه روز گولش بزنی نه نهایتا یک هفته... مادرش رو می خواد بهونه لیلا رو بگیره چی بهش میگین؟  
سرم را به سمتش چرخاندم که جوابش را بدهم که با صدای شیون لاله خانم برای کنترل عصبانیتیم پلک هایم را بستم.

— ای خدا، این چه مصیبتی بود. دختر جوون دسته گلم زیر خاک باشه بعد بعضیا ول بچرخن و جولون بدن!

کیمیا زیر لب غرزد:

— آیی... باز این شروع کرد!

کیانا لبش را گزید و زمزمه کرد:

— ساکت شو! سراب جان مراعاتش رو بکن عزادار

لب هایم را کج کردم و گفتم:

— اشکالی نداره بالاخره من هووی دخترش بودم بذار اگه اینطوری دلش آروم می گیره بگه!

راهم را کج کردم و از بین جمعیت به سمت اتاق خواب رفتم. لاله هم چنان در حال نفرین کردن من بود و عطری ناله کنان در پی ساکت کردنش بود. ثریا که از نفرین کردن های لاله متوجه حضورم شده بود از جایش بلند شد و به دنبالم آمد. به لاله حق می دادم اما به پیچ پیچ های خاله زنک های جمع نه!  
کنار کمد لباس های یلدا روی زانو نشستم و ساک کوچکی برای برداشتن وسایل آماده کردم. هرچه که فکر می کردم نیاز باشد را داخل ساکت چیدم. زیپ ساک را که کشیدم دست ثریا روی شانه ام نشست و مانع بلند شدنم شد.

ـ يگما گفت يلدا پيش توئه  
از زير سنگيني دستش خودم را بيرون كشيدم و ايستادم.  
ـ آره خودم بهش گفتم بهتره يه مدت از اينجا دور باشه  
صدائش از بغض لرزيد.  
ـ بي چاره بچم تو سن كم بي مادر شد  
به قاب عكس مشترك يلدا كه بين يگما و ليلا نشسته بود خيره شدم و گفتم:  
ـ نگران نباشيد من مراقبشم  
مايين گريه لبخند زد.  
ـ ممنونم دخترم، يگما بهت اعتماد داره كه بچه رو دستت سپرده. توام كم از  
ما...

بين حرفش پریدم و گفتم:  
ـ لطفا انقدر اين جمله رو تكرر نكنيد. من مادر يلدا نيستم. مي دونم نيت  
بدی نداريد ولی لاله خانوم بد برداشت می كنه. بيشتريه از اين منو از چشم اين  
جماعت نندازيد حاج خانوم  
محزون سرش را پايين انداخت.  
ـ چي بگم دخترم خدا جواب دل مهربونت رو بده بالاخره توام جووني  
آرزو داري، مي دونم خانومي كردی و پای يگماي من موندی اونم با وجود يه  
بچه و مادر مريض...  
حرف هاش جدای از بار تشكر و نصيحت آنقدر براي تكرر بود كه اذيتم  
كند.

لب های خشكم را تركردم و آهسته گفتم:  
ـ بهتره توی اين اوضاع خونه، يلدا فعلا اينجا نيايد چون بالاخره بقيه  
عزادارند ممكنه كه از سرناراحتي تحمل نكنند. حق هم دارن، ولی براي روحيه  
اون بچه خوب نيست  
بي آنكه منتظر جواب از جانب ثريا بمانم ساك صورتی رنگ را برداشتم و  
چند دست لباس سرسري داخل ساك چپاندم و با برداشتن لوازم بهداشتی،

ساکی که در حال ترکیدن بود را برداشتم و با زمزمه بسم الله از اتاق بیرون زدم. سالن پذیرایی کمی خلوت تر شده بود و به نسبت می شد گفت که اقوام درجه یک فقط مانده بودند.

یارا پیش از همه به سمتم آمد و آهسته طوری که لاله متوجه نشود گفت:

— سراب یلدا پیش توئه؟

— آره چطور؟

— لاله خانوم سراغش رو می گرفت یغما اصلا تو حال خودش نیست بیچاره

داداشم!

لحن طعنه آمیزش روی اعصابم بود. برخلاف ثریا که تظاهر به دوست داشتن من می کرد و بخاطر یغما مرا پذیرفته بود این سه خواهر هنوز چشم دیدن مرا نداشتند.

— یلدا پیش منه یغما هم در جریان یارا جان نگران نباش

شین انتهای جمله ام را آنقدر کشیدم که خیالش را راحت کنم. اخم روی صورتش غلیظ تر شد. از کنارش رد شدم و به سمت خروجی سالن قدم تند کردم. لاله از پشت سرم داد زد:

— آهای بی چشم و رو اومدی اینجا چی کار؟ دخترمو به کشتن دادی بس

نبود اومدی مطمئن بشی که مرده؟ خیالت راحت شد عفریته!

مارال حینی که محدثه را در آغوشش تکان می داد در خانه را باز کرد و ترسیده گفت:

— بیا برو زودتر نذار بیشتر از این آبرو ریزی بشه برو سراب جان!

با باز شدن در خانه صدای فریاد لاله بیشتر شد. آنقدر بلند که قسمت مردانه

را هم کنجکاو کرد!

— الهی روز خوش نبینی، الهی مثل دختر من جوون مرگ بشی! داغ زندگی که

از دخترم دزدیدی به دلت بمونه دختره نحس

مارال ترسیده دست آزادش را روی کمرم گذاشت و به بیرون هدایت کرد.

— هیچی نگو سراب جان. داغ اولاد سخته برو بذار شر به پا نشه برو قربونت

برم

يغما شتاب زده از قسمت مردانه بيرون آمد. بين راه آرکا دست روی شانه اش گذاشت و چيزی زیر گوشش گفت. اما او بی خيال حرف های برادرش قدم تند کرد و به سمت قسمت زنانه دويد. با ديدن من روی پله های خروجی اخمش غليظ تر شد. سينه به سينه ام ايستاد و گفت:

— تو چيزی گفتی بهش؟!

مارال قبل من گفت:

— نه بخدا، بی چاره سراب اصلا تو مجلس نيومد!

يغما سرش را کج کرد و زیر گوشم گفت:

— چرا اومدی؟

ساک را در دستم جابجا کردم و به تبعیت از خودش پچ زدم:

— يلدای لباس نداشت اومدم براش لباس ببرم

— می تونستی بری از خونه ی خودمونم برداری!

از مقابلم کنار رفت و با کنار کشيدن شانه هایش از کنار مارال رد شد و با "يا الله" بلندی وارد قسمت زنانه شد.

آرکا از رفتن يغما سو استفاده کرد و با شيطنت چشمکی زد و گفت:

— از اين ورا زن داداش؟!

هيچ حسی به عکس العمل های زننده اش نداشتم. برای اين که از نگاه خيره اش فرار کنم. کمی به عقب چرخيدم. جای خالی مارال خار شد در چشمم. خيره به شیشه های رنگی در چوبی ورودی خانه دستی به چتری های بهم ريخته ام کشيدم.

صدای جیغ و نفرين لاله بلند تر شده بود. داماد دردانه اش را برای آوردن هوو بر سر دخترش سرزنش می کرد! حق داشت خب، او مثل ثريا نبود که با خود فکر کند داشتن یک عروس سالم برای آوردن نوه مطلوب باشد و با من کنار بيايد. او لاله بود. با خود فکر می کرد درد داشتن هوو دختر مبتلا به سرطان را به کام مرگ کشانده!

کلافه از بحثی که با ورود یغما جان گرفته بود. روی پاشنه پا به قصد فرار از جنجال چرخیدم. با دیدن حاج یوسف که کنار آرکا ایستاده بود و زیرگوشش پیچ می کرد. مکث کوتاهی کردم و به سمت در خروجی قدم تند کردم. پسرک نوجوانی که از قسمت مردانه با سینی نیمه پر خرما بیرون آمد با دیدن من سینی را سمت گرفت و گفت:

\_بفرمایید خانوم

نگاهی به موهای مرتب شانه زده اش انداختم و یک دانه از خرما های تزئین شده با نارگیل را برداشتم. سینی پر از ذرات نارگیل پراکنده بود. آشفته و نامعلوم، درست مثل راهی که من پیش گرفته بودم.

پسرک از پیش رویم محو شد و من خیره به سرامیک های چرک کف حیات طعم خرمایی که در دهان داشتم را بالا و پایین می کردم. شاهد خرمای آمیخته شده با گردو گلویم را زد. به هر جان کنندی بود قورتش دادم و با فشردن دسته ساک به سمت در باز حیات قدم برداشتم و بیرون زدم. هوا بیرون از چارچوب عمارت پاکزاد هم سنگین بود پر از سربیی که قصد جان می کرد.

برایش هیچ مهم نبود کدام عابر بخت برگشته ای از کنج غبار کوچه های این شهر قربانی می شد. نفسش بند می رفت و تمام می کرد. زیر بار مشکلات و درد کمرش خرد نمی شد تمام می کرد! تمام شدن به حکم نفس درد دارد. تنها چند قدم تا رسیدن به سرکوچه فاصله داشتم که بازویم به عقب کشیده شد.

\_ صبر کن ببینم کجا داری می ری؟

آهسته به سمتش چرخیدم. تای ابرویم را بالا دادم و با تمسخر گفتم:

\_ یعنی تو نمی دونی!

چشم هایش را بست. همیشه این کار را برای کنترل خشمش می کرد. معلوم بود لاله خوب روی اعصابش رفته بود.

\_ بیا برسونمت

می دانستم دلش برای پیاده رفتن من نسوخته دلش برای دخترش تنگ شده

بود.

دستم را بالا بردم و رد خاک روی دوشش را تکاندم.

بِهتَره یلدا تورو توی این حال و روز نبینه

هول دستش را روی رد دست من درست روی سر دوشش کشید و گفت:

خوبم می خوام ببینمش

نگاهم روی رد خاکی بود که هیچ جوهر پاک نمی شد! یعنی خودش خاک

روی لیلا ریخته بود؟ حتی داخل گور رفته بود! وگرنه این رد خاک پاک نشدنی

معنای دیگری نداشت. حالش آشفته بود. درست مانند سرخی چشم هایش که

پشت قاب عینکش پنهان شده بود.

کوتاه نمی آمد. می خواست دلتنگی نبود لیلا را پر کند. دلتنگی کورش کرده

بود و به این فکر نمی کرد که شاید این حال و روز یلدا را بترساند.

با وجود این که مخالف بودم لب هایم را بهم فشردم که مبادا حرف

نامربوطی از دهانم خارج شود. سری تکان دادم و با نزدیک شدن به دیواره خانه

ای که پشت سرم بود گفتم:

صبر می کنم ماشینو بیاری

تیغه بینی اش را دست کشید و به اشاره به سر کوچه گفت:

یکم جلو تر پارکش کردم بیا بریم

ساک را محکم تر در دست گرفتم و شانه به شانه اش جلو رفتم

از خم کوچه که رد شدیم با دیدن ماشین پارک شده اش ایستادم و منتظر

شدم. خستگی از سر و رویش می بارید اما باز از آمدن پشیمان نمی شد. از شوق

دیدن یلدا حتی مراسم ختم همسرش را هم از یاد برده بود.

نیازی به دادن آدرس نبود. آنقدر آدم های دور و برم کم بودند که نیازی به

پرسش نبود. پیچیدگی وجود نداشت. ساده، درست مثل یک خیابان یک طرفه!

یک انتخاب، پر از سقوط...

مقابل برج سفید رنگ توقف کرد. بی آن که بپرسم میل به بالا آمدن دارد یا نه

آهسته پیاده شدم و به سمت آیفون برج رفتم.

ماهور که از آیفون ماشین یغما را دیده بود و تا ته ماجرا را خوانده بود گفت:

\_الان با سوگل می فرستمش پایین

بی حرف از مقابل آیفون کنار رفتم و خیره در برج بی توجه به سرک کشیدن های نگهبان منتظر یلدا شدم. طولی نکشید که دوان دوان بی توجه به هشدار های سوگل خودش را به من رساند.

\_سلام سراب جون

روی زانو مقابلش خم شدم و با کنار زدن موهایش از روی صورتش گفتم:

\_سلام عزیز دلم

نگاهش را به پشت سرم داد. از صدای باز و بسته شدن در های ماشین مشخص بود که یغما پیاده شده است. یلدا ذوق زده از کنارم رد شد و به سمت یغما دوید.

ایستادم و بی آن که بچرخم و دلتنگی پدر و دختر را نگاه کنم. چشمکی نثار سوگل که با لبخند میان چارچوب در ایستاده بود کردم و دست هایم را داخل جیب های گشاد مانتویم کردم.

\_بابا جونم اومدی منو ببری پیش مامانی؟

صدای گرفته یغما به پوزخندی روی لب هایم مبدل شد. این دلتنگی صدا معنای این را داشت که من این تکرار های خانوادگی را برهم زده ام. خنده دار بود این همه تقصیری که این روزها برگردن من می افتاد. انگار نه انگار که غده سرطانی ریشه دوانده بود در سینه ی لیلا و جانش را گرفته بود.

هوو بودم. اما آنقدر که وانمود می کردند هم ترسناک نبودم!

\_نه باباجون همیشه بریم پیش مامانی البته یه مدت!

\_مثلا چقدر؟ هفت تا یا ده تا؟!

لبخند تلخی روی لب هایم نشست. عمق فاجعه بالا تر از اینی بود که با عدد های کوچک تخمینی اش اندازه شود. لیلا رفته بود و این رفتن در هیچ عددی جا نمی شد!

\_یکم بیشتر از ده تا!

يلدا ناليد:

\_ توام نيستي ديگه؟!

قسمت پاييني لب هاييم از حجم اين همه دروغي كه به خورد دخترک مي داد  
زير فشار دندان هاييم تقريبا نابود شده بود.

\_ هستم عزيز دلم فقط تو يه چند روزي رو پيش سراب جون بمون باشه  
دخترم؟

يلدا با همان صدائي كه عمق دلتنگي اش را براي مادرش فرياد ميزد گفت:

\_ ماماني ناراحت نميشه از اين كه من ديدنش نيام؟

راه تاريخ دروغ هايش را ادامه داد:

\_ نه نميشه!

ديگر دروغ بس بود. به سمتشان چرخيدم و جلو رفتم. پشت سر يلدا  
ايستادم و دو دستم را روي شانه هاي كوچكش گذاشتم

\_ خوب ديگه هوا خيلي گرمه تو با سوگل برو داخل عزيزم

سرش را به سمت چرخاند و گفت:

\_ توام مي آي؟

پلك هاييم را باز و بسته كردم و با لبخند محوي گفتم:

\_ مي آم

لب هاي خاموش و نا اميدش از جواب نه شنيدن به آني به لبخندي شكفت.  
با بوسه محكمي بر روي صورت يغما كه هنوز روي زانو مقابلش خم شده بود  
زد و گفت:

\_ نگران من نباش بابايي پيش سراب جون مي مونم تا ماماني خوب بشه!

سيب گلوي يغما تكان خورد. از اين حجم بغض زنداني شده جانش به لب  
رسيده بود اما دست از دروغ بر نمي داشت.

\_ نگران نيستم عزيزم برو به سلامت

يلدا بوسه ديگري بر صورت پدرش زد. تن كوچكش را يغما به آغوش كشيد  
و چند لحظه اي ميان موهايش پلك بست. داغ رفتن ليلا سبك نمي شد برايش،

این را من خوب می دانستم. عزیز جان که می رفت داغش تازه بود. یادگارش را که لمس می کردی داغش ریشه می دواند در تمام تنت!  
 یلدا همراه سوگل از راهی که آمده بود بازگشت. وسط کوچه زیر آفتاب سوزان مرداد ماه، دست جلو بردم و عینکش را از روی صورتش برداشتم با گوشه ی شالم شیشه های غبار گرفته اش را کمی تمیز کردم و عینک را دوباره روی صورتش گذاشتم. صامت و بی حرف نگاهم می کرد. جملات مملو از حرصم را کنار هم چیدم و خیلی خونسرد همه را توی صورتش زمزمه کردم.  
 \_نگران یلدا نباش، حواسم بهش هست از این جانب خیالت راحت باشه ولی...

مکتی کردم و بی رحمانه ادامه دادم:  
 \_درمورد لیلا زبونم می خواد بگم غم آخرت باشه اما دلم چندان میلی به گفتنش نداره!

ابرو هایش به سرعت گره خورد. دست از جا به جا کردن فریم عینک روی بینی اش و ادامه دادم:

\_بالاخره از یه جایی باید شروع بشه دیگه نه؟!  
 دل که می شکند، انگار شاپرک سیاهی به دور قلبت پر میزند  
 با هر باز و بسته شدن بال هایش...  
 همه چیز مرور می شود.  
 خواه و ناخواه جگرت افسار پاره می کند و طعم خون در دهانت می نشیند.  
 دست و پا میزنی...

جان می کنی برای نجات خودت  
 به تمام بافت هایت چنگ می زنی این درد بی درمان  
 شاید که یک راهی باشد برای فرار  
 و شاید هم نجات!  
 اما این ماز نفرین شده راه فرار ندارد.  
 درد می پیچد.

دور می شود.

به دور تنت می گردد و خرابه بر جای می گذارد.

در انتها...

درست زمانی که زمین خوردی، آخرین باقی مانده را...

قلب را شکار می کند!

\*\*\*

آنقدر قفسه سینه ام فشرده است که هرچه نفس عمیق می کشم فایده ای

ندارد.

این تاسیان ماتم زده دل درگرو این تاریکی مفلوک دارد. بوی این گنداب پر از

دروغ حنجره هایمان را تراشیده.

دیگر نایی نمانده، برای هیچ کس مهم نیست

تمام شده ایم.

و این تمام شدن یک حکایت تکراری است.

می گویند آدمی به امید زنده است اما این تاریکی پر وهم جایی برای امید

باقی نگذاشته.

با تکان خوردن دست هایش به خودم آمدم و پلک زدم

نگاهی به در بسته اتاق سوگل انداخت و گفت:

تاکی قراره پنهون کنید؟ این بچه حق داره که بدونه سراب

به سیب سبزی که در دست داشت و با احتیاط پوستش را می کند خیره شدم

و گفتم:

من کاری به یغما ندارم خودم بهش میگم!

ایرو بالا داد و برشی از سیب را به سمتم گرفت.

با پدرش مشورت نمی کنی؟

ماهور کلافه نوچی کرد و گفت:

دیاکو چی میگی چه مشورتی آخه؟ یه جورى حرف میزنی انگار از ماجرا

خبر نداری!

دیاکو خیره به من با لحن معنا داری در جواب ماهور گفت:  
 \_ماجرا برای من و تو و یغما روشنه نه کسی مثل ثریا که به این خانوم امید  
 عروس بودن و نوه دار شدن بسته!  
 تکه سیب را داخل بشقاب مقابلم گذاشتم و گفتم:  
 \_ماجرای وجود نداره!  
 لب هایش را کج کرد و با نگاهی به ماهور گفت:  
 \_تو باور می کنی ماجرای وجود نداره؟!  
 ماهور اخمی کرد و سرش را پایین انداخت. دیاکو نگاهی به من انداخت و  
 ادامه داد:

\_یعنی تو خیلی مستقیم و بی حاشیه عاشق یغما شدی و با وجود یه زن  
 مریض و بچه تصمیم گرفتی زنش بشی! یغما هم که دکتر خوش آوازه، خانواده  
 دار، پولدار و آرزوی هر دختر جوونی که از شانس خوبت نصیب تو شده هوم؟  
 گاز محکمی به سیبش زد. صدای خرد شدن تکه سیب زیر آرواره هایش  
 روی اعصابم خط کشید. لبخند موزیانه ای زدم و در جوابش گفتم:  
 \_یه همچین چیزی میشه گفت!  
 ماهور با صاف کردن گلویش سعی کرد که ساکت کند. بی توجه به هشدارش  
 به چشم های دیاکو برای گرفتن جواب خیره شدم.  
 کمی به جلو متمایل شد و آرنج هایش را به سرزنوازش تکیه داد و شمرده  
 شمرده گفت:

\_یعنی باید سال دیگه... یا شاید هم زودتر از یک سال منتظر خبر دایی  
 شدنم باشم نه؟!  
 خون در رگ هایم ماسید. مات و مبهوت خیره به لبخند کنج لب هایش  
 بودم. لبخندی که طعم زهر داشت.  
 ماهور این بار اعتراضش را نسبت به بحث علنی کرد.  
 \_دیاکو لطفا بس کن!  
 بی تاب از جایم بلند شدم. دیگر طاقت شنیدن زخم زبان هایش را نداشتم.

برايم سخت بود زخم زبان شنيدن از او يي که برايم عزيز بود. در مقابل پاکزاد ها اين چنين خار و ضعيف نبودم. اما در مقابل او يي که تمام ورق هايم براي بازی رو بود چيزی نداشتم. نقابی بر صورتم نمی ماند. بی تاب می شدم. مانند تن به دار آویخته یک حبس ابد خورده حس خلا ذره ذره ام را می شکافت. هنوز چند قدم دور نشده بودم که صدایش از پشت سرم پاهایم را به زمین میخ کرد.

بخاطر عطا داری خودتو نابود می کنی دختر... کوتاه بیا از این عصیانی که به پاکردی!

آنقدر سریع به عقب چرخیدم که صدای خرد شدنم را خودم هم شنیدم. چه برسد به ماهوری که از شتاب عصیانیت من از جا بلند شد و معترض صدایم زد. صدایش نوای هشدار داشت!

سراب جان لطفا تو کوتاه بیا

مقابل دیاکو ایستادم و با نگاه گذرای به اخم بین ابروانش گفتم:

خیلی ها دلشون از حرف آدما می شکنه چون با خودشون میگن این نمی دونه تو دل من چخبره ولش کن بذار بره. خودخوری می کنن می ریزن تو خودشون. ولی دل من از این می شکنه که دردمو آنقدر جار زدم که همه عالم فهمیدن. وقتی اونی که دردمو می دونه و جلو راهمو می گیره بیشتر می سوزم. ولی صدام در نمی آد. چون از بس جار زدم و هیچکس به دادم نرسید دیگه حنجره ای برام نمونده که داد بزنم و از خودم دفاع کنم. خفه شدم، خفه ام کردن این آدمای زورگو! ولی می دونی چیه؟ دیگه بزرگ شدم. شاید صدایی نداشته باشم ولی دیگه عقلم می رسه که برای گرفتن حقم دیگه نباید داد و هوار کنم. باید عمل کنم!

دستم را با فاصله مقابل دهانش گرفتم و ادامه دادم:

دستمو بیارم بالا و خفه شون کنم! صداشونو ببرم، همون جوری که اونا منو خفه کردن!

مردمک چشم هایش لرزید. می دانستم از حجم نفرت بیرون زده میان حرف

هایم وحشت کرده.

\_ سراب جان

دستم را به صورتش نزدیک تر کردم و با اخم گفتم:

\_ نه دیگه نشد، بذار بقیش رو هم بگم که خیالت راحت بشه. هیچی رو گردن عطا ننداز! عطا فقط یه موج بود که منو به ساحل رسوند و نجاتم داد از خفگی همین!

ماهور ترسیده نزدیک آمد و دست روی شانهِ ام گذاشت.

\_ سراب جان آرام باش

بی حوصله و سرد از رفتار دیاکو شانهِ ام را از زیر دست ماهور بیرون کشیدم. در نیمه باز اتاق سوگل را با فشار دستم روی در تا انتها باز کردم. یلدا عروسکی که در دست داشت را بالا گرفت و با ذوق گفت:

\_ سراب جون ببین چقدر عروسک سوگل قشنگه

سوگل با لبخند موهای آشفته یلدا را کنار زد و گفت:

\_ اگه دوسش داری مال تو باشه

یلدا چانه بالا کشید و گفت:

\_ نه مرسی فقط باهاش بازی می کنم. سراب جون میگه نباید وسایل دیگران رو از شون بگیرم کار زشتیه

سایه ای روی سرم افتاد.

\_ آفرین به سراب جون که چیزای خوب یادت می ده!

صامت به یلدا و برق چشم هایش خیره ماندم. عروسک را کنار گذاشت و خودش را به آغوش دیاکو انداخت.

\_ سلام عمو جون!

گره دست هایم را از جلوی سینه ام باز کردم و با استفاده از حواس پرتی یلدا به اتاق ماهور رفتم و روی تخت دراز کشیدم. درد از شقیقه ام به چشم هایم رسیده بود. بالش کناری را روی سرم گذاشتم. همه جا تاریک بود حتی با چشم های باز هم نمی توانستم چیزی ببینم. لحظه ای آرزو کردم که کور شوم! دنیای

نايينا هارنگي ندارد. بي هيچ نقش و نگاري مسيري خاكستري را طي مي كند. نايينا بودن هم گاهي شيرين است! نديدن دنياي پردروغ چشم هاي روشن گاهي آرزو مي شود براي من و چون آرزويي محال در زندان سینه ام باقي مي ماند يك روز تمامش مي كنم.

كاري كه دنيا جرئتش را ندارد را مي كنم و خلاص مي شوم از اين سراب تنهائي!

— سراب جون

بالشي كه يلدا سعي داشت با دست هاي كوچكش از روي سرم بردارد را كنار زدم. درد لعنتي تمام نشده بود هيچ، بدتر هم شده بود. چشم هاي من آنقدر سوزش داشت كه دلم مي خواست سرم را به ديوار بكوبم.

يلدا لب هایش را جمع کرد و مظلوم گفت:

— ميشه بغل تو بخوابم؟

بالش را كنار گذاشتم و بي حرف دست هاي من را براي بغل كردنش باز كردم. مثل جوجه اي سرما زده در آغوشم كز كرد و سرش را روي سینه ام گذاشت قول داده بودم به ليلا، از طوفان مرگ بازگشته بودم كه به قولم عمل كنم. بايد تحمل مي كردم بايد براي اين جوجه اي كه از امروز بي مادر بود سپر مي شدم.

— سراب جون؟

موهايش را دست كشيدم و زمزمه كردم:

— جان دلم؟

بغض کرده گفت:

— مامان ليلا ديگه نمي آد؟!!

دستم روي موهايش از حرکت ايستاد. سكوتم را كهديد ادامه داد:

— بابا لباسش سياه بود عمه بتول هم كه رفت و ديگه نيومد همه سياه

پوشيده بودن. من مي تونم بشمارم سراب جون! ببين تو هستي، بابا هست، تازه مامان ثريا يكم پيش زنگ زد تلفن خونه خاله ماهور باهاش حرف زدم، حتي عمه كيانا و همه ي همه ي آدمائي كه دوستم دارن باهام حرف زدن ولي مامان

لیلا نبود! سراب جون مامان لیلا رفته؟  
 سرش را از سینه ام فاصله داد و مغموم نگاهم کرد. لبخند زدن دیگر فایده  
 نداشت. دستش را دورگردنم انداخت و گفت:  
 \_سراب جون تو راستشو میگی بهم دیگه نه؟  
 گفتن حقیقت درد دارد. زهر دارد. آنقدر که زهرش در جان و تنت ریشه می  
 کند و آمال هایت را در یک آن می خشکاند.  
 \_مامان لیلا مریض بود  
 تند گفت:  
 \_می دونم ولی بابا گفت که یکم مریضه!  
 نفسم را بیرون دادم. دروغ های یغما برای خراب نکردن روحیه دخترش  
 امروز دیگر به نهایت رسیده بود. آنقدر دروغ پشت دروغ به خوردش داده بود که  
 با کوچکترین ضربه ای دیوار رویا هایش روی سرش خراب میشد.  
 \_مامان لیلا خیلی مریض بود عزیز دلم  
 \_واسه همین رفت؟  
 \_وقتی خیلی مریض میشی باید بری پیش خدا تا خودش خوبت کنه  
 \_چون که خدا خیلی مهربونه مگه نه سراب جون؟  
 پلک زدم و موهای لخت افسارگسیخته اش را دومرتبه نوازش کردم.  
 \_بعضی وقتا هیچ کس نمیتونه حالتو خوب کنه ، خیلی مریض میشی. اون  
 وقته که باید بری پیش خدا تا خودش خوبت کنه درداتو مرهم بذاره و تنهای تنها  
 فقط پیش خودش آروم بگیری و دیگه درد نکشی  
 کنجکاو پرسید:  
 \_مرهم یعنی چی سراب جون؟  
 \_یعنی دارو!  
 کمی فکر کرد و با اخم گفت:  
 \_ولی مامان لیلا گفته بود انقدر منو دوست داره که هیچ وقت منو تنها نمی  
 ذاره پس چرا رفت پیش خدا؟

دخترک پنج ساله دل بسته بود به قول پوشالی زنی مبتلا به سرطان که دیدن  
فردایش برایش مثل آرزو بود و حالا غروب کرده بود در تابستانی که شبیه به  
زمستان سرد و بی خورشید بود!

\_ مامان لیلا هنوزم تورو دوست داره حتی بیشتر از قبل تا همیشه ولی باید  
می رفت که خوب بشه!

ساده لوحانه پرسید:

\_ کی بر می گرده پیشم؟!

لبخند تلخی زد و گفتم:

\_ اون دیگه نمی آد عزیزم ما باید بریم پیش اون!

\_ یعنی اون جایی که رفته قشنگ تره؟

پیشانی اش را بوسیدم و سرش را به سینه ام چسباندم.

\_ خیلی خیلی قشنگ تره.

فشار دست کوچکش را دور گردنم بیشتر کرد و خواب آلود گفت:

\_ مامان لیلا رفته پیش خدا که خوب بشه من ناراحت نیستم دوست دارم

مامانی زود خوب بشه و منم برم پیشش آخه خودش همیشه به بابا می گفت

خسته شدم از بس روی این تخت دراز کشیدم. مامان لیلا مریض بود نمی

تونست باهام بیاد پارک ، بابا هم چون دکتر بود باید ازش مراقبت می کرد. خیلی

خوبه که مامانم خوب میشه سراب جون ولی یه چیزی بگم؟

خیره به پرده حریر نقره ای رنگ اتاق زمزمه کردم:

\_ بگو عزیزم

بغض کرده گفت:

\_ ولی تو نرو پیش خدا چون من خیلی تنها میشم

منقلب از لحن ملتمسانه اش نفسم را با آه بیرون دادم و سرش را بیشتر به

سینه ام فشردم. آنقدر محکم که کوبش قلبم را حس کند و نترسد! دخترک

کوچکی که از ترس تنهایی به من درهم شکسته پناه آورده بود را نمی دانستم

چطور آرام کنم.

کشیده بودم درد نبودن مادر را، دردی بود بی هیچ طیف و رنگی، بی رنگ اما کشنده! بوی گنداب تنهایی بعد از رفتن مادر پیش از هر چیزی دنیای یک دختر را می گیرد. این را منی که با تمام وجودم درک کرده بودم می دانستم. مرگ چیزی شبیه به تنهایی بود. که حالا گریبان یلدای پنج ساله را گرفته بود دنیا بی رحم بود و انتخاب هایش حساب و کتاب نداشت. کور بود! یک کور بی رحم تمام عیار سنجش ندارد. تنها انتخاب می کند. نه رحم به کوچک بودن می کند و نه پاکی وجودت. در قاب بدبختی هایش که فرار می گرفتی با لبخند نابود شدن را به تماشا می نشست. ذره ذره که محو می شدی لبخندش پر رنگ تر میشد آنقدر که چون شیطان قهقهه هایش باران سیاه میشد و روی سرت می بارید!

\*\*\*

گردش زمین کوتاه تر از آنی است که فکرش را بکنید. همانطور که یلدا را مابین آغوش پوسیده و استخوانی ام پنهان کرده بودم. خیره به پرده رقصان از باد کولر خیره بودم و دم و باز دم های موجود کوچکی که به ویرانه ام پناه آورده بود را می شمردم ذهنم به هر پستوی سیاهی سرک می کشید.

افسارش در رفته بود. من، لمس شده از مرور ماتم زدگی نای کنترل کردنش را نداشتم.

موبایلم برای هزارمین بار در جیب مانتویم لرزید.

شک نداشتم که یک نفر از پاکزاد ها سراغم را برای اطلاع از احوالات یلدا گرفته. بیخیال از جواب دادن تماسی که هیچ رغبتی به آن نداشتم خمیازه ای کشیدم و پلک هایم را بستم.

خیرگی به پرده سرخوش و رقصان اتاق چشم های دردناکم را خسته کرده بود.

در اتاق آهسته باز شد و ماهور پیچ پیچ کنان خطاب به فرد نگران پشت خط که سراغ او رفته بود برای ردیابی من گفت:

نگران نباش یغما جان خوابیده! آره آره یلدا هم بغلشه باهم خوابیدن سراب سردرد داشت خوابید یلدا هم طاقت نیاورد رفت پیشش

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد:

\_\_ نه قربانت خدانگه دار!

باز صدای لولای گوش خراش در و سکوت مطلق! لبخند جان گرفته روی لب هایم را با فشردن لب هایم بهم محو کردم  
ماهور مرا بلد بود. ندیده و ندانسته احوالاتم را طبق عادت و شناخت روتین برای یغما تعریف می کرد.

فرقی هم نداشت، برای او من خانه ی هزارم بودم و برای من او خانه ی اول و آخر بود!

من گم نمی شدم. در نهایت یا در خانه ماهور بودم و یا بن بست آرزو! همه من را در خانه ی ماهور به رسم فامیل بودن و تنها قوم خویش پیدا می کردند کسی جز ما سه نفر و ارواح سرگردان خبر از بن بست آرزو نداشت!  
برای همین جواب که نمی دادم ردم را در خانه ی ماهور میزدند.

یلدا که بیدار شد به کل مامان لیلا را به شوق بودن در آغوش من از یاد برده بود و از خوشی شیرین زبانی هایش گل کرده بود. تقصیری هم نداشت مادری که قسطی و قرضی باشد از یاد می رود. حداقل برای چند ساعت!

در حالی که بازوی خواب رفته ام را می مالیدم پشت میز گرد غذاخوری نشستم و خطاب به ماهور گفتم:

\_\_ ماهی یکم بهم عرق نعنا میدی؟

دیاکو ظرف معجون عسل و انجیرش را کنار دستم گذاشت و گفت:

\_\_ از این بخور آنقدر هم بد غذا نباش پدر معده اتو در آوردی

راست می گفت عرق نعنا برای معده ی درب و داغان من، حکایت نوش دارو پس از مرگ سهراب بود.

انگار که اصلا نشنیده ام دو مرتبه گفتم:

\_\_ ماهور عرق نعنا نداری!؟

ماهور تند به سمت قفسه عرقیاتش رفت و با گفتن الان میارم مشغول گشتن

شد.

دیاکو سری از تاسف برایم تکان داد و گفت:

— فکر نمی‌کردم مرگ لیلا ناراحتت کنه!

سرم را چرخاندم و با نگاه دقیقی به موهای جوگندمی اش گفتم:

— هوو از مرگ هوو ناراحت نمیشه که!

لبخند موزیانه ای زد.

— از حال و روزت معلومه دلت برای پاکزادها سوخته سراب پنهانش نکن!

نیشخند زدم و قفل کردن دست هایم روی میز گفتم:

— من دلم واسه بابای خودمم نمی سوزه خیالت راحت!

دستی به چانه اش کشید و با نگاهی به ماهور که زیر چشمی نگاهمان می

کرد گفت:

— خراب کردن راحتت ولی آباد کردن سخته سراب خرابش نکن که پشیمون

بشی

کلافه از هشدارهای تمام نشدنی اش رو به ماهور گفتم:

— این از اولشم انقدر رو مخ بود؟!

ماهور خندید و استکان نیمه پر عرق نعنا را جلوی دستم گذاشت.

— تازه بدتر بود یکم خوب شده!

تای ابرویم را بالا دادم و حین بازی کردن با استکان خوش بوی عرق نعنا

گفتم:

— مجلس زنونه است به سلامت...

سرم را به سمت نگاه خیره دیاکو چرخاندم و خونسرد لب زدم:

— می خوام واسه هووی مرده ام سوگواری کنم!

بند انگشتم را جلوی صورتش گرفتم و ادامه دادم:

— شاید انقدرم اون ته دلم، یکم دلم سوخت. البته شاید!

از جایش بی حرف بلند شد و رفت آنقدر منتظر ماندم که خیالم از بسته شدن

در ورودی راحت شد. سرخوش محتوای استکانم را سر کشیدم. ماهور تکیه به

کابینت مقابلم زده بود نگاهم می کرد. چشم هایش انگار می گفت که اشتباه کردی  
عمویم را از خانه بیرون انداختی. نمک شناسی کرده بودم اما هیچ حوصله ی  
پند و اندرز شنیدن را نداشتم.

حالا که اولین مانع از سر راهم کنار رفته بود باید پلن بعدی را اجرا می کردم!  
انگار شیطان ذهنم نام لیلای بیچاره را از بین لیست سیاه ذهنم خط زده بود!  
استکان خالی را روی میز گذاشتم و نیم خیز شدم. دستی به مانتوی چروک  
شده ام که از صبح تنم بود کشیدم و یلدا را صدا زدم.  
تند از اتاق بیرون آمد و گفت:

\_\_بله سراب جون؟

دستی به موهایم کشیدم و به دنبال شالم روی مبل های خانه چشم  
چرخاندم.

\_\_پوش بریم!

ماهور هول گفت:

\_\_کجا؟

بی حوصله چنگی به شالم روی مبل کنج سالن زدم و گفتم:

\_\_خونه خودم!

یلدا دست هایش را بهم کوبید و گفت:

\_\_بریم خونه خودمون کیک پزیم سراب جون؟

شال را روی سرم مرتب کردم و در جوابش گفتم:

\_\_کیک هم می پزیم

چشم هایش برق زد.

\_\_شاهتوتی؟!!

چشمکی زدم و گفتم:

\_\_شاهتوتی هم می پزیم برو آماده شو

جیغ جیغ کنان به سمت اتاق دوید و سوگل را برای کمک به پوشیدن لباس

هایش صدا زد. ماهور نگاهی به در نیمه باز اتاق بچه ها انداخت و پچ پچ کنان

گفت:

\_ خانواده لیلا قیمة قیمة ات می کنن بمون پیش من نرو خونه خودت  
 دستی به چروک های مانتوی تنم کشیدم و با تمسخر گفتم:  
 \_ از تاریخ عقد منو یغما شیش ماه می گذره خیلی دیره برا قیمة قیمة کردنم!  
 دست هایش را روی سینه اش چلیپا کرد و با اخم گفت:  
 \_ زبان سرخ می دهد سر سبز به باد!  
 رخ به رخس ایستادم و آهسته زمزمه کردم:  
 \_ ماگر ز سر بریده می ترسیدیم. در محفل عاشقان نمی رقصیدیم!  
 مردمک چشم هایش لرزید. ترسیده بود. از خروش خشم درونم که به قول  
 خودش زیانم را سرخ کرده بود تا سرم را بر باد دهد ترسیده بود. اما در کم می کرد  
 و سد راهم نمی شد. سنگ ریزه های ماهور کوچک بود به راحتی از آن ها عبور  
 می کردم اما سنگ های دیاکو بزرگ بود. رنگ تهدید داشت!  
 \*\*\*

مسیرم از رفتن به خانه با پیامک ناگهانی ثریا برای دعوت شامی که  
 مخاطبش من بودم و خوب می دانستم که همه اش بهانه برای دیدن نوه دردانه  
 اش است بهم خورد. رفتن لیلا، بودن و تنهایی یلدا را در چشم همه پر رنگ کرده  
 بود. من در چشم همه شان هیولایی بودم خانه خراب کن که حالا فکرشان را با  
 نزدیکی به یلدا بعد از مرگ لیلا خراب کرده بودم. همه تصویر بودن های مرا در  
 لحظه به لحظه تنهایی های یلدا در شب هایی که لیلا بستری بود و نفسش از درد  
 در نمی آمد را فراموش کرده بودند. حالا برایشان مهم بود و می خواستند که  
 لحظه به لحظه یلدا را چک کنند. در کنار تمام این ها یغما با وجود خلا بزرگی که  
 بین هردویمان بود و کسی از آن جز خودمان خبر نداشت باز به من اعتماد کرده  
 بود و یلدا را به من سپرده بود.  
 تنها یک نفر میان این جماعت که مرا هیولا می دیدند آدم حساب کرده بود.  
 همین ها برای من بس بود. یغما که تایید می کرد دیگر کسی حق اعتراض  
 نداشت.

کيسه های خريد را در دستم جابجا کردم و با چرخاندن کلید در قفل در کنجکاو از هياهوئی که در حياط خانه بر پا بود و صداها به کوچه هم رسیده بود جلو تر از يلدا که از هيجان روی پا بند نبود سرکی به حياط کشيدم. با دیدن کيميا که با صورتی سرخ از خشم وسط حياط ايستاده بود ابرو هایم بالا پريد. يلدا از فضای خالی زیر دستم استفاده کرد و وارد حياط شد.

روی پله های ورودی مارال بی حال نشسته بود و کيانا لیوان آب قند را مدام به لب هایش نزدیک می کرد.

— مگه با تو نیستم میگم بیا پایین!

چشم از مارال گرفتم و رد نگاه کيميا را دنبال کردم. با دیدن رهام که روی پشت بام بود چشم هایم گرد شد.

کيانا که متوجه من شده بود ترسیده گفت:

— سراب ببین میتونی این آتیش پاره رو بی دردسر از اون بالا بیاری پایین

ثریا هول روی ایوان آمد و با دیدن من گفت:

— دستم به دامنت دخترم یه کاری بکن الان این بچه از رو بی عقلی کار دست خودش میده

دستم را پشت کمر يلدا گذاشتم آهسته برای دور کردن نگاهش به رهام که در حال سقوط بود گفتم:

— يلدا تو برو داخل با مامان ثریا فرگاز رو گرم کن تا من پیام و مواد کیک رو آماده کنیم

چشمی گفت و حیران از آشفتگی که به وجود آمده بود دست ثریا را گرفت و رفت.

رهام سرش را کج کرد و حینی که هیکل تپلش را کنترل کرده بود که از روی بام نیفتد داد زد:

— سراب جون کیک چی می خوای بپزی!؟

مارال گریان دستش را روی پایش کوبید و زمزمه کرد:

— بیارش پایین سراب

بی توجه به ناله های مارال در جواب رهام که عاشق خوراکی بود سرد گفتم:  
 \_ برای بچه های بی ادب کیک شاهتوتی نداریم!  
 زیرگوش کیمیا زمزمه کردم:  
 \_ چطوری رفته اون بالا مگه در پشت بوم قفل نیست؟!  
 عصبی اشاره ای به نردبان چوبی کنج حیاط کرد و گفت:  
 \_ خپل خان از اونجا رفته بالا!  
 رو به رهام بی هیچ کنترلی روی صدایش فریاد زد:  
 \_ رهام، پرنده شکست ناپذیر! میام اون بالا پر پرت می کنما بیا پایین گفتم  
 رهام ترسیده داد زد:  
 \_ من با تو قهرم برو کنار می خوام با سراب جون حرف بزنم  
 کیمیا تا خواست جواب تندی بدهد بازویش را گرفتم و به عقب کشیدمش  
 رهام را مخاطب قرار دادم و گفتم:  
 \_ بیا پایین پسر خوب باهم کیک شاهتوتی درست کنیم  
 هیجان زده باشه ی بلندی گفت و از لبه بام فاصله گرفت. با چشم دنبالش  
 کردم. خیلی سریع در حالی که از شدت تحرک عرق از صورت تپش چکه می  
 کرد از همان راهی که رفته بود پایین آمد.  
 مارال هراسان از جایش بلند شد و بغلش کرد. حلقه ی دست هایش به دور  
 رهام می لرزید. رهام سرخوش گفت:  
 \_ مامان اون بالا خیلی قشنگه!  
 کیانا بی حوصله از کنارم رد شد و غر زد:  
 \_ صد بار گفتم این پشت بوم جای خوبی واسه کفتر بازی نیست به گوش آرکا  
 نرفت که نرفت.  
 صدایش را بالا برد و ادامه داد:  
 \_ بیا تحویل بگیر شاهکار پسر تو ثریا خانوم!  
 چشم از مارال گریان گرفتم و جلو تر از کیمیا وارد خانه شدم. یلدا با دیدنم از  
 روی مبل پایین پرید و به سمتم آمد.

— سراب جون حالا ميشه كيك پيزيم؟

روي زانو مقابلش نشستم و حين باز كردن دكمه هاي سارافونش گفتم:

— كيك هم مي پيزيم به شرطي كه اول مثل دخترای خوب لباس هاتو عوض

كني

نگاهم به صورت شكسته و نگاه پر ترحم ثريا كه يلدا را نگاه مي كرد افتاد.

كيانا براي مرتب كردن سر و لباس يلدا داوطلب شد. از خدا خواسته يلدا را به او

سپردم. به محض دور شدن يلدا بي هيچ ملاحظه اي از حضور مارال و كيما با

اخم در فاصله ي يك ساتي صورت پزمرده ي ثريا زمزمه كردم:

— اون بچه الان به جاي نگاه پر ترحم شما در جايگاه مادربزرگش به مهر و

محبت خالصانه شما احتياج داره ثريا خانوم.

چشم هایش گرد شد. بي مكث ادامه دادم:

— اون بچه الان تو حساس ترين مرحله از زندگيشه رفتارتون رو كنترل كنيد

لطفا اگر قراره عزادار باشيد و روحيه اون طفل معصوم رو خراب كنيد بدونيد كه

ديگه نميارمش اينجا!

مردد پلك زد و آهسته گفت:

— دلم خونه دختر تو تاكي مي توني مراقبش باشي پس فردا خودت مسادر

ميشي سخت نيست برات؟! من فقط نگرانشم

صدای هشدار دياكو در سرم زنگ زد! انگار حق با او بود حالا كه ليلا ديگر

نبود. ثريا براي ادامه ي نسل پسرش براي من دام پهن کرده بود! با وجود خشمي

كه در درونم موج ميزد لبخند محوي زدم و خونسرد در جوابش گفتم:

— ثريا خانوم بحث آینده بيمونه براي آینده! حرف من الان، انقدر با نگراني

براي فردي كه هنوز نيومده امروزتون رو خراب نكنيد

دستش را روي ران پايش كه زير دامن گلدوزي شده اش پنهان بود كوبيد و

ناليد:

— من از دل پاك تو خبر دارم! من مي دونم تو كمتر از ليلا نيستي بلكه بيشتر

از مادر اون بچه براش مادري كردي ولي اون زن كه سرش نميشه اين حرفا رو

مرغش یه پا داره!

با اخم نگاهی به افراد حاضر در سالن انداختم و گفتم:

— یعنی چی؟!

مارال با تاسف گفت:

— لاله خانوم شکایت کرده می خواد حضانت یلدا رو بگیره!

لب هایم را با خنده تکان دادم انگار که عمق فاجعه برایم بی معنا باشد!

— یعنی شما نمی دونید وقتی پدر یلدا صحیح و سالمه و زنده است نمیتونن

حضانتش رو بگیرن؟! این واقعا مسخره است اون خانوم اصلا به عمق کار شرم

آوری که انجام داده فکر کرده؟

کیمیا با خنده گفت:

— منم همینو گفتم بهشون ولی کو گوش شنوا!

مارال از جایش بلند شد و مقابلم ایستاد.

— لاله خانوم خیلی وقته داره تهدید می کنه ولی هی صبر کرد بخاطر لیلا،

ولی حالا دیگه دلیلی نداره که صبر کنه!

نگاهم روی مردمک های تیره چشم هایش قفل شد. تاریک و غیر قابل نفوذ.

انگار با نگاهش فریاد می زد که مقصر تمام این اتفاقات تو هستی!

دست هایم را پشت کمرم بهم قفل کردم و با اخم تصنعی گفتم:

— مشکلتش دقیقا منم، چیزی که راحتش کرده مرگ لیلاست! لیلا با من کنار

اومده بود چون چشم و رو داشت! چون می دید وقتی خودش زمین گیر شده و

یغما در به در مداوای اونه و همه فقط شعار میدن که مراقب بچه اش هستن اونوی

که جا نزد و پا به پای دخترش رفت من بودم. اونوی که باید قبول می کرد کرد. نظر

دیگران و حامیانش برام هیچ اهمیتی نداره!

سری تکان داد و عمیق نگاهم کرد. بی توجه به نگاه و نیش خندش راهم را

سمت آشپزخانه کج کردم. مانته و شالم را روی صندلی میز کوچک غذا خوری

انداختم و به سمت سینک ظرف شویی رفتم حین شستن دست هایم با نگاهی

به رهام که به شوق خوراکی پشت سرم آمده بود گفتم:

\_\_ اول بايد چيکارکنيم آقا روهام؟  
چشم هایش از توجه ام برق زد.  
\_\_ بايد شکر و تخم مرغ رو هم بزنيم!  
يلدا پشت سرش وارد آشپزخانه شد و حيني که دست هایش را خشک می کرد گفت:

\_\_ سراب جون من اومدم  
همزن را روی ميز گذاشتم و با شکستن اولين تخم مرغ گفتم:  
\_\_ خوش اومدی عزيزم  
کیانا بی حال، با چشم های متورم از گریه بی وقفه کنار ظرف شویی ایستاد و کیسه حاوی شاهتوت های تازه را داخل ظرف ریخت و گفت:  
\_\_ من شاهتوت هارو می شورم که برای تزئين کیک آماده باشن  
همزن را روشن کردم حيني که آرام آرام آرد را به مخلوطم اضافه می کردم گفتم:

\_\_ دستت درد نکنه کیانا  
کیمیا از آن سوی پیشخوان آشپزخانه دستش را زیر چانه اش زد و گفت:  
\_\_ من اینجا نظارت می کنم چون سر از آشپزی در نمیارم  
مارال به بهانه زنگ موبایلش به اتاق رفت و در را پشت سرش بست. با خلوت شدن پذیرایی کمی راه نفسم باز شد. خواه و ناخواه از دیدن لباس های تیره تنشان حالم گرفته میشد.

يلدا به دور کیانا می چرخید و منتظر شاهتوت هایش بود. رهام هر بار ناخنکی به شاهتوت ها می زد و صدای خنده کیانا و اعتراض کیمیا را به همراه داشت. مواد آماده شده را داخل قالب قلبی شکل مورد علاقه يِلدا ریختم و داخل فر گذاشتم.

تا آماده شدن کیک از سر و صدای رهام و يِلدا سکوت یخ زده ی خانه به کل از بین رفت. مرتب ساعت را چک می کردم و کلافه از فضای تاریک و خفقان آور پارچه های سیاهی که دور تا دور دیوار های خانه کشیده بودند و عکس لیلا

مابین دو شمع سیاه آب شده به دنبال راه فرار از این دالان سیاه به هر ریسمانی  
چنگ می زدم  
هرکدام برشی از کیک را با چای بعنوان عصرانه خوردند و من تنها عکس  
العملی که در جواب تشکر هایشان داشتم لبخندی بود که به جان کندن روی لب  
هایم نشانده بودم

بچه ها که به بهانه ی بازی به اتاق رفتند کیانا کنارم نشست و گفت:

\_ خونه خیلی دلگیر شده بعد لیلا!

نگاهش روی قرآن های چیده شده روی میز سالن ماند و ادامه داد:

\_ مامان برای لیلا مراسم ختم قرآن گرفته

توجیه کردن هایش برایم معنایی نداشت فقط سیاهی بیش از حد استفاده  
شده حال دلم را افسرده می کرد. زجر کشیده بودم که این رنگ از چشمم بیفتد و  
مانند انسان های نرمال لباس رنگی بپوشم اما حالا تداعی آن روزها برایم حس  
مارگزیدگی داشت. درد در تنم می پیچید، رگ هایم منبسط می شد و کم کم نفسم  
بند می آمد و دوباره از نو!

برای فرار از کیانا و غصه هایش که من ظرفیتش را نداشتم از جایم بلند شدم  
و با یک بهانه ای که برایم اهمیتی نداشت پا به فرار گذاشتم.

\_ من دیگه برم یغما هم دو ساعت دیگه شیفتش تموم میشه

او نمی دانست. اما من خوب می دانستم که یغما بعد از اتمام شیفتش  
چندین ساعت اضافه در بیمارستان می ماند که خدای نکرده ریخت مرا نبیند!  
درست زمانی به خانه می آمد که از خستگی ناچار بود. و یا دلتنگ یلدا بود.

بی حرف با چشم دنبالم کرد. از بیرون این طور جلوه می کرد که من حاصل  
یک تجدید فراش برای یک مرد که از بیماری همسرش خسته شده بود و همدم  
تازه می خواست هستم. عده ای خرسند و عده ای به خونم تشنه بودند از این  
بابت، و از درون کرم زندگی عاشقانه ام را خورده بود تا آخرین ذره! طوری که  
هیچ راهی برای توضیح و مداوا نداشت.

آخرین دکمه ی مانتویم را که بستم شالم را سرسری روی سرم انداختم.

همين كه خواستم از آشپزخانه خارج شوم و يلدا را براي رفتن صدا كنم. ثريا سد راهم شد. نوک بينی و چشم هایش سرخ بود. برای عروس رفته اش اشک ريخته بود. حق داشت ليلا مهربان بود اما اجل فرصت نداده بود تا مهربانی هایش برايما بماند. حالا فقط ردی از او باقي مانده بود كه رنگ خاطره داشت.

\_ داری ميري مادر؟ من كه گفتم پشت تلفن واسه شام بيا چشمم به كيانا افتاد كه پشت سر مادرش ايستاده بود و منتظر نگاهمان می كرد. حدس می زدم از آماده شدنم استفاده کرده بود و ثريا را خبر کرده بود كه مانع رفتنم شود.

لبخند خسته ای زدم و با اشاره به ساعت ديواری گرد پذيرایی كه در ديدم بود گفتم:

\_ گفتين دلتون واسه يلدا تنگ شده منم آوردم ببينيدش الانم بايد برم باور كنيد كار واجبي دارم دروغ نمی گفتم واقعا هم كار واجبي داشتم! قول داده بودم به يلدا او را به خانه ی ليلا ببرم. اشاره ای به ميز غذاخوری كه بيشرتر حكيم ماکت را داشت در آشپزخانه كرد و گفت:

\_ گفتم بيای با خودتم حرف داشتم دخترم كيانا آهسته از همان راهی كه آمده بود رفت و تنهايمان گذاشت. مقابل ثريا نشستم و منتظر شدم تا حرفش را بزند. دست هایش را روی هم گذاشت و بی هيچ مقدمه ای گفت:

\_ گفتم بيای كه بهت بگم می خوام كه تو و يلدا پيش ما زندگی كنين! ابرو هایم كه بالا رفت به جبران حرفش سريع ادامه داد:  
\_ يعنی خب پيشنهاد من اينه دخترم! يغما تايم طولانی رو از روز سركاره، توام سركار ميري يلدا تنها می مونه. درست نيست مدام مزاحم ماهور خانوم هم بشيم براي ننگه داری از يلدا!  
ابرو هایم انقدر بالا رفته بود كه حس می كردم هر آن از شدت تعجب به

خننده ای جنون آمیز مبتلا می شوم.  
 کف دست هایم را روی میز گذاشتم و کمی به سمتش خم شدم.  
 \_با یغما دربارہ اش مشورت می کنم  
 حالا او بود که از جواب کوتاه و موافقتم تعجب کند پیش چشمان گردش از  
 جایم بلند شدم و با لحنی که سعی داشتم مهربان باشد زمزمه کردم:  
 \_یکم استراحت کنید ثریا خانوم چشما تون سرخ شده  
 سخت بود پذیرفتن این که با پاکزادها از نزدیک ترین فاصله شب و روزم را  
 سرکنم. لیلا با رفتن ناگهانی اش تمام برنامه هایم را برهم زده بود. چاره ای  
 نداشتم باید موافقت می کردم. ثریا به اندازه کافی از بودنم ناراضی بود. کافی بود  
 مخالفت کنم تا بهانه اش جور شود.  
 در نیمه باز اتاق بازی بچه ها را به عقب هول دادم و رو به یلدا گفتم:  
 \_یلدا خانوم میای با من یا شبو میمونی پیش مامان ثریا؟  
 ماشین آتش نشانی رهام را روی زمین گذاشت و تند به سمتم آمد.  
 \_با تو میام سراب جون  
 دستی به سارافون سرمه ای تنش کشیدم موهایش را مرتب کردم و گفتم:  
 \_پس برو با اهالی خونه خدا حافظی کن تا بریم  
 سری تکان داد و با سرعت از کنارم رد شد.  
 رهام گرفته حینی که ماشین هایش را جا به جا می کرد زیر چشمی نگاهم می  
 کرد.  
 آهسته نزدیک رفتم و دستم را روی شانۀ ی گوشتی و تپلش گذاشتم.  
 نگاهی به در نیمه باز اتاق انداخت و با ترس گفت:  
 \_سراب جون میشه فردا بیای مدرسه من؟  
 لبخندی زدم و برای از بین بردن ترسش گفتم:  
 \_چیزی شده کیل خان؟  
 آهسته به سمت کیف طرح مرد عنکبوتی اش رفت. کاغذ باریک سفید رنگی  
 بیرون کشید و دستم داد. پچ پچ کنان با نگاهی خیره به در اتاق گفت: